

مثنوی سحر جلال

ایلی شیرازی

کتاب کا نام : مثنوی سحر جلال

مصنف : ایلی شیرازی

فن : نظم

کاتب : محمد حسین

خط : نستعلیق خوشخط

سنہ تصنیف یا سنہ : ۱۲۵۸

سین

۲۶
~~۲۶~~
۱

مشوئہ کمال

۱۶



۴

الحمد لله

مثنوی سحر حلال

اهلی شیرازی در عهد ریاست امیرالهند
والاجاه نواب محمد غوث خان بهادر
مدظله العالی بخط محمد غوث خوشنویس در مطبع
کشن راج بقره صفر المنظر ۱۲۶۰ هجری
بقالب طبع درآمد

۵

مکتب محمد غوث
نور محمد

۲
بسم الله الرحمن الرحيم
حمد نامحدود و شکر نامعدود سزاوار صانعی که بیک امر کن نسخ
دو کون پرداخت و درود و تحیات نامتناهیات سیدی را که بیک
انگشت معجزه ناقص قمر را در پاره ساخت و سلام و صلوة
ایش را صفدری را که بیک ضرب تیغ دو سر آوازه ولایت
در ملک دو عالم انداخت و نوا در جواهر کبر و کان شارا ال و
اولاد ایشان بادالی یوم المیعاد اما بعد چنین گوید
غواص دریای سخن سازی اهل شیرازی که روزی در
مخمل صنعت نشینان بارگاه حقیقت و بزرگان خرد دان
کارگاه طریقت بر رسم خدمت حاضر بودم که سخن

۳
در وصف فارسان میدان معنی وزر و آوران کمان دعوی
میکند شت آن جمله تعریف مولانا کاتبی کسبند که دو کمان
دعوی از قوت بازوی طبع برانگیزند و در میدان سخنوری
آویخته یکی مجمع البحرین و یکی نسخ و تجنیسات که پهلوانان عصر
سخن سازی با قوت بازوی فکرت ازان هر دو کمان
فرو مانده اند این فقیر کوشش کیر که با وجود کسب تکلی مزاج و دستگی
کار بی رواج چون طبع فضول داشت غیرت آورده گفت
که از قوت بازوی فهم خود می یابم که آن هر دو کمان در قبضه
فکرت آورم و بیک محله هر دو را با هم چنان کوشش تا کوشش بشم
که آواز تخمین از هر کوشش بر آید چون این نکته ادا کردم بعضی
از اهل تعصب فتنه انگیزانند و در دامنم آویختند که این دعوی
نیست غیر از لاف و کذاف و الا اینک کمان و اینک مصفا
هم در آن وقت متوجه شدم و طرح این نسخ انداختم چنانکه

مجمع البحرين و تجنیسات یک جامع آمد با وجود این تکلف لزوم مالاینم
 قوانین ذوقافیتین هم ملازم آن کردم بطریق که اگر در مقابل
 نسخ تجنیسات او خوانند بروزن فاعلاتن فاعلاتن
 فاعلن که بحر مل سدس محذوف است جواب آن باشد
 باز یادتی صنعت ذوبکرین و ذوقافیتین و اگر در مقابل مجمع البحرين
 او خوانند بروزن مفتعلن مفتعلن فاعلن که بحر سربیع مطوی
 مکسوف است و بحر مل سدس محذوف در تحت اوست
 جواب او باشد باز یادتی صنعت تجنیسات و دیگر الترات که
 در آن دو نسخه نیست و به همت شاه اولیا که صاحب قبضه صحای
 فن و سر چشمه ارباب سخن است این مقصود بحصول
 و این ماسول بوصول پیوست و این نسخه موسوم گشت
 بسمح حلال الحمد لله رب العالمین عملی جمیع الاحوال
 آغاز کتاب

ای همه عالم بر توبی شکوه ^ه رفعت خاک در تومیش کوه
 نام تو زان پر بر دیوان بود کاش بال و پر دیوان بود
 شد توست در فقر جان نامزد نام تو خود سگ بران نام زد
 خواست دل از خانه بشد کشتاد نقطه بسم الله از ان در کشتاد
 با که درین بسمله باب آوه بانی فتح از همه باب آوه
 اره دندانه سین شانه ساخت بازوی دین را قوی این شانه ساخت
 هر الف آزاده از دلبری در رهش افتاده از دلبری
 طره لامش شده دور از قصور مایل او کیسوی حور از قصور
 چشمه ما آمده جو یای مهر منبع جوی مه و دریای مهر
 رای دل را همه از رای اوست راحت دلها همه از رای اوست
 غنچه حالش دل و جان را بهشت دیده درین آدم و آرزای بهشت
 ماهی نون کشتی دریا وجود در خور او بخشش والا وجود
 یا که ازین نادره گویا شده مرکز نه دایره گویا شده

حلقه سیم است بران خاتمت ۶ دارد از ان حلقه جان خاتمت

در توحید حضرت بار تعالی

ای که بر اسرار تو دانا کم اند	کی رسد از عقل کس آنجا کند
کیست درین مرحله تا آخرت	بهر اول شده یا آخرت
چون همه ز اندیشه خود واپس اند	کی بود اندیشه ات از با پسند
کی کند ادراک تو حاصل خرد	فهم کی این عشوه باطل خرد
در کف داود تو جان جبه چسیت	علم تو داند که دران جبه چسیت
لطف تو بخشنده تحت از نواخت	یوسف از ان رایت بخت از نواخت
یافته از لطف تو جنت نعم	قبر تو لا گفته و رحمت نعم
بخشش تو نعمت و کنج روان	رخشش تو علت و رنج روان
تا شدی از بنده دین رنج گاه	یافته صد راحت ازین رنج گاه
کلین تن را بهی از جان نوا	بلبل دل را رسد از آن نوا
نغمه شوق دل عشاق را ۱۱	آمده زان نغمه عشاق را ۱۱

بنده بی عشق تو مودارزن است ۴ بهتر از ان بی غم و درد دارزن است
در نگمش از کس رسد به دروزما شب مکن از بهیبت خود روزما

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

یارب از احسان نظر از ما متاب	دوزخ عصیان در کار ما متاب
چون دهد احسان تو رحمت نشان	آتش قهر از من رحمت نشان
لطف تو بخشنده و جان بحق	شد دل و جان همه زان مست حق
ماهیم بیچاره و سرگشته ایم	دانه جسم از همه سرگشته ایم
لطف کن از رحمت امید بخشش	تا رسد از نعمت جاوید بخشش
گر کنی آمرزشش مفسد رو است	بر در تو رایج و کاسد رو است
کز قد آن سایه و پر تو بفرق	نیست در آلالش و در توبه فرق
با در آید سوی کل نسیان	یافته از بوی تو گل پیزی آن
هر که تو در زحمت بیم آرایش	زهر بر از شر بت بیماریش
وای بران دم که چو خوار از میان	خشم تو روید کل و خارا از میان

ماهمه در رحمت و آفت بری ^ا ذات تو از آفت و رحمت بری
 لطف تو انداخته هر گوشه خوان بر سر خوان بنده بی توشه خوان
 خلق بران خوان همه دم خوانده سوره المایده هم خوانده اند
 چون کشد از بخشش شاهان خوان یاد کن از اهلی افسانه خوان
 بردل در مانده بیکار ساز رحم کن از لطف خود ای کار ساز
 رحمت خود بر سر افتاده پاش در ره احمد میر از جاده پاش

در نعت نبی صلی الله علیه و سلم

احمد مسل کل این گشت زار دشمن او در ره دین گشت زار
 کلین دین بیل معنی سرا ساخته در گلشن اعلی سرا
 کیسوی آوازه در پاکشان مستی او در دل در پاکشان
 خور بس آن خالیه بر کیسوی کافتد از آن سنبدر کیسوی
 بر سر بولیش شب شبهای قدر بر زده او بر سر خود پای قدر
 زمین شب مور شسته جان کوته است روز امید ویش آن کوته است

ست وی از ساغر جان باره خوار ⁹ خصم وی از خار غم افتاده خوار
 شد غم او در دل کس درون نهان پیشتر از حاصل گردون نهان
 طایر جان کشته هم آهنگ او رهزن دین کرده کم آهنگ او
 کرده حل مشکل از و انس و جان یافته آب و گل از و انس و جان

در خطاب زمین بوس

ای شده در خانه جان منزلت خانه جان یافته زان منزلت
 ای شده مهر رخ تو زین چرخ چرخ از آن آمده در عین چرخ
 مهر تو از زنده بیعت بود یوسف از آن بنده بیعت بود
 چشمه خور طلعت خشان تو یوسفی و صفوت رخ شان تو
 طلعت مر صورت همدی گشت خوبی تو دیگر همه دیگر است
 روی تو آینه خورشید تاب می برد از ذره نویسد تاب
 دورم از آن آینه تابنده ام که چرا از آن آینه تابنده ام
 بردرت این بنده مسکین نهاد خشت در از شوق تو بالین نهاد

۱۰ است اسی شیرین سخن از مدح او است
 از سر خوان تو شکر خواست او
 نامه مدحت همه یکسر نوشت
 بر کف تو نامه او یا رسول
 هم شاه امروزی و هم شاه دی
 قرب تو کس از ره آلت بود
 هر که بر آلت دهد از جان درو
 طوطی شکر شکن از مدح او است
 دایم از آن مرغ شکر خاست او
 مدح تو گفت و غم خود در نوشت
 جان برد این خامه او یا رسول
 بر همه عالم همه دم شایدی
 آلت آن مدحت آلت بود
 گشته آمرزش و غفران درود

در منقبت دوازده امام علیهم السلام

پیر و حیدر شو و همزنگ آل
 حیدر و الا که سر آن سر فراز
 ره سر و حق آمد و همراه حق
 سرور و شاه همه کو صفدر است
 تیغ وی آن رهبر جان بر قدم
 تا بد از روی تو همزنگ آل
 کلامه نور حقش از در فراز
 هم حق از فطاهر و هم راه حق
 در صف جنگ از همه اوصاف در است
 آتش قهر آمده زان برق دم

۱۱ جوهر او که سر حق آفرین
 مردم نورانی این عرض عین
 یافته عزت فلک از شاه دین
 کوه او یافته درج شرف
 واقف خود آن شه دین در سجود
 باسک او تماشده دشمن نرید
 مرغ دل از خرمن او دانید
 چون عسل اندر ره دین رهبر
 شد دل و جان بنده روی حسن
 دیده حق اندر دم قربان حسین
 از دل غم دیده زین العباد
 باقر حق بین که شد او حق شناس
 جعفر صادق هم از آلای شاه
 باد بران منظر حق آفرین
 بر همه شان سجده او فرض عین
 دعوی او را ملک از شاه دین
 اختر او تافته برج شرف
 شد همه جا حافظ این درس جود
 دوزخش انداخته در سن نرید
 بلبیل جان هم کل ازین خاچید
 نیست خیر آل عسل این راه بر
 منظر خلق خوش و خوی حسن
 یافته از عالم قرب آن حسین
 یافته نم دیده زین العباد
 معنی او از همه روحی شناس
 خاطر او شست از آرایش آه

موسی کاظم شه نیکو نهاد
 قبله هاشم علی آن زهر نوش
 رهبر و تقوی تعبان پاکدل
 خازن یزدان بقی از حکم و داد
 عسکری آن سرور خیل بشر
 سکه مهدی زند آخر زمان
 پیرو ایشان شود در آن جهان
 هر که سراندره پاکان شدش
 هر که شد آن سایه ازین خاندان
 شانی از ایشان دهم ای شان فرا
 قدر من از بهمت ایشان فرا

در موعظت

ساقی از آن شیفته منصورم
 در رک و در ریشه من صورم
 خواهی ازین نادره کوکر مقال
 زاتش می کن دم او کرم قال

آتشی از جی فلکن اندر روان
 یک نفس ای مونس من کوش دار
 مرتبه دان همه شمی دانش است
 نامه من کلامه یکسر بلاغ
 در صف طاعت بود اگر صفا
 هر که شد از طاعت حق بیشتر
 بنده بی قیمت و میراجل
 پیشتر از مرک خود ای خواجه میر
 از پی کور آمده به سر ام کور
 خواجه در برابریشم و مادر کلیم
 پر کمن ای تخت جان خانه کبر
 هر که شد ای خج دم او دیر پای
 زودترین وادی صحرانورد

تا شود این نکته چون زر روان
 گوهری از مجلس من کوشدار
 این سخن اندر دل شیداشت
 حق شمر آن نامه و شمر بلاغ
 همیشه از عقد صف اندر صفا
 فیض وی از رحمت حق بیشتر
 برد و شد افتاده تیر اجل
 تا شوی از ترک خود ای خواجه میر
 پس دل وحشی تو بر ام کور
 عاقبت ای دل همه یکسر کلیم
 جهره تن و اکن و آن خانه کبر
 بر کشد از دل غم او دیر پای
 زانکه نه خارش بود از زمانه ورد

دانه امید دران خانه کار ^{۱۳} کاده جاوید دران خانه کار
چرخ کی اندر سر غمخواری است رحمت او بر سر غم خواهی است
در ره حق کس رشوی از ره روان یوسف جان برکشی از چروان
بر دل تو نیست تن این جامه است بکسل ازین جامه و اینجا مایست
بیکرت ارسته حق چون پری تا تو سوی صانع بیچون پری
بگذر ازین سپیکر و بینا میش غلغل فی منکر و بینا میش
رهزن مردان شده شیطان مال کوش وی از کوشش احسان مال
کی بود این ملکیت جان خدیو کردل با برکت دان بیخ دیو
مرد که آخر کم ازان رهزن است مردنه کان ناکس که زن است
دور کن از آینه مردود را رده از روزنه مردود را
کرتهی آن آینه آید زود زنگ غنیم از آینه باید زود
نفس تو چون غم بود چه است آهوی جان در پی این خضر چه است
با همه این دعوی شبه بازیت میدهد این رویه رده بازیت

جان شده از حرص تو بیجان در آرز ^{۱۵} بکسل ازین رشته دامان در آرز
سر بر از لقمه آزی دامان فکر کن از لقمه بانه دامان
مرغ تو تا قوت بازیش هست و سوسه هم فرصت بازیش هست
جای کر اندر ته غارت بود و سوسه اندر ره غارت بود
شد بدو نیک همه کس در گذر از بدو نیک همه بس در گذر
بر تن بیکانه و بر جان خویش ناق و حق دان همه در شان خویش
کر چه شد این ره روی آسان نما فی تو دران ره روی آسان نما
میکند اینها همه توفیق راست دولت عقی همه توفیق راست
اسلی از ان غم که کم آید بدست ناخوشی حال تو از خود بدست
مشکی از نعمت جان بحساب زهر به اندر تن آن بی حس آب
شکوه حق زد چو سراز نا فقیر مشک وی آید بر از نا فقیر
کی شد ازین خوان دل فرداش جوی شکر کن امروزش و فرداش جوی
شکر که آید تو فردا آشکار کی بود آتش تو فردا آشکار

در بیان سر رشته نظم

ساقی از آن شربه با قوت ده کام دل از مرتبه با قوت ده
 یار به از لعل تو وی از سر آب یار و دارستی می از سر آب
 یک شب از آنجا که در انجام حال شده بیکانه در انجام حال
 دل که در آن دجله خون شناس است گفتش این واقع چون شناس است
 خدمت خلق از ره خرد گدایت خاطر آراد تو در بند گدایت
 نیز و رخ از ظلمت غفلت بتا رفته جهد از پی طاعت بتاب
 نیست ره از حکمت و هیئت بدست از در لهاره قریب بدوست
 کار نه نحو است درین گونه صرف عمر تو تا کی شود این گونه صرف
 هر چه گفتش نمانده راضی ز حال یافته کم معنی ماضی ز حال
 رایچه همدم شده با کل وزان شد همدم بر کل و سنبه وزان
 عاصفه چون بیسره کرده آمده حاصل کارش همه کرده آمده
 هر که در آن از و افسوس مگری است بسکه بر آن نه و افسوس مگری است

کم مشو اندر پی نالان درای ^{۱۴} مرد شو اندر صف مردان درای
 سر کنش از شتره تحقیق باز تا کنند این در تو تو فیسق باز
 خیز و در آسایش اصحاب کوش تا کنند اخبار تو اجاب کوش
 نکته سر بسته و نظم آوران در کن و در رشته نظم آوران

در بیان صبحی و الهام

ساقی از اغیار در امشب بر بند رخنه آزار در امشب بر بند
 امشب از آن ساغری دایه بخش کش برد از نودل مسایه بخش
 سر حق از محفلستان طلب نزدل شیخ از دل است آن طلب
 در محلی کاتش امین فروخت جان دل و تن از پی دیدن فروخت
 صد مجلس پرده وزان صد حال خبر نبی آنجا ره کس خود محال
 حق پی او پرده بران رخ نه کرد دیدم الهام دران رخنه کرد
 دیدن پیغمبر ازین دیدم است زاینه آن آینه بین دیدم است
 که تو ز الهام دران جاسنه محرم راز است در آنجا بنه

صاحب و جیش در پیغام باز ۱۸ میدد از وی خبر الهام باز
 هر چه از آن پر تو اشعار یافت عکسی از الهام در اشعار یافت
 مذهب و کوب دین اهل بیت سایه و حی نبی این اهل بیت
 در صفت نام او مرا عرصه سخن خصوصاً مولا ناکاتبی و تعریف مجمع البحرین
 و تجنیس او و شرح نسیخه خود که آن هر صنعت را یک جا جمع نموده
 قافیه سخن همه عیسی اندم و زردم خود جان پی احیاء مند
 طایر فرخنده معنی پراند جانب عرش از ره دعوی پرند
 پیشرو از لشکر و پس تاخته تیغ چه بالا و چه پست آخته
 کاتبی آویخت دو محکم کمان کلامه در قبضه رستم کم آن
 مجمع بحرین و دران داد کار نسیخه تجنیس شد آن یادگار
 فکر صاحب خرد از هوش کار کرده از آن هر دو صد آهوش کار
 بازوی من ساخت دو آهن کمان خم شده هر دو بیک آهنکمان
 مجمع بحرین در افشان دو بجر جامع تجنیس دران زبان دو بجر

قافیتین البسته گفتن دوزه ۱۹ با همه کا حسن همه گفتند دوزه
 ساختم آن قبضه دودستکش رستم این معرکه کوه دستکش
 هر یک ازین احسن آن هر یکی کی شده بجاده و کوه هر یکی
 کر کل او یافته بلس هزار کلشن من دارد از آن کل هزار
 راستی آن کین در روئین بود فتح من از این در روئین نبود
 بازوی من کسوت پشمینه داشت پنجه من قوت پیشمی نداشت
 ماندم و تن بهم در خوی برکشایم همت شاهم در خیمبر کشاید
 در مدح شاه اسمعیل حیدر

ساقی ازان جوهر آرام سوز کا کلند اندر سر آرام سوز
 آتش دل خاسته فریاد رس هم ز تو دل خواسته فریاد رس
 داد گزین ساقی دوران مرا در دشت از باقی دوران مرا
 با همه او ز اشکر آبی بود باشته کوشتر مگر آبی بود
 کر سگ شاهی کسل از همزمان بردرشته آبی و دلال از هم زمان

بنده شمر را غم و درد دست میچ ۳۰ صاحب صد عالم و درد دست میچ
در پی کامی هم از آن خاندان ای شه غازی هم از آن خانه دان
شاه دل آزاده فرخ بنده زاد کز ازل او آید نفس خنده زاد
سایه حق اختر خورشید تاب خورده از کوهر خورشید تاب
خطبه انبی عشره انذاخت طرح سکه باطل همه او ساخت طرح
پاک شد امر و زار آنها دیار کم شده کور و سوی آن بادی ار
خطبه اش آتش زده در خسروان سکه او بر کل و بر خسروان
در طرب از صحبت و باریت خوب با همه از حکمت و باریت خوب
ای شه فرخنده فرخ سرشت کت شرف ایزد همه بر رخ سرشت
ملکت دین کشور بنیاد تو قصه عدل از سر و بن یاد تو
پیش و پس اسم تو از اسم علی است صومعه جسم تو از اسم علی است
حکم تو بر تخته و شر عادل است شاهی و در حکم تو شر عادل است
خاطر موری ز تو بیشک نخست رشته عدل و رک دین یک نخست

چون ستم آیین تو ای شاه نیست ۳۱ درد ل بیکانه و خویش آه نیست
تیر تو کز بر دل چسرخ آمدی کمی دل او مایل چسرخ آمدی
ز بهر که درون شدی از سهم تو کاسه پر خون شدی از سهم تو
تیغ خوار از سهم تو بستی غلام کرجه بر افراخته بس تیغ لاف
چوبه تیری که تو پر ز تابیش میل و شش از شعله پر تابیش
زالتش حشمت رود آن میل دل دیده بدر اکش آن میل میل
کر سپه آرد عدوی غصه گاه برقی و آن پیش تو القصد گاه
تیغ تو افروخته انگه چو برق آتش تو سوخته آن که چو برق
میل تو چون صید شد ای شاه بیاز باز تو از قید شد ای شاه باز
صید که از تیر تو شد پریش زار شیر دران معرکه زاندریش زار
تیر ازین نیم و از آن نیم کسر نامه جا خالی از آن نیم کسر
بیشه شد آن دشت و در انجانا ریشه از رحمت از انجانا ماند
دوخته بر هم که صفدر کلنگ ورنه که آموخته صف در کلنگ

بسکه تو روئین تن شیر افکنی ^{۲۳} وز همه روئین تن شیر افکنی
 بسته هم از تیغ توشه در شکا ^{۲۳} لاشه شیران شده ره بر شکا
 من که چو اهل سکی از این دم ^{۲۳} جانم جان عدو از کین دم
 تا بود از جان رگی و تا زیم ^{۲۳} باشم ازین در سکی و تا زیم
 رو سکین در شو بین است ^{۲۳} کر همه رو دین بنیاست آن
 تا بود این گلشن فیروزه زک ^{۲۳} یافته زان خرمن فیروزه زک
 گلشن عمرت بردل خورده باد ^{۲۳} خرمن عمر عدویت برده باد
 در شکر نعمت قاضی معین الیدین صاعدی شیراز ^{۲۳}
 ساقی از اقبال تو ما سر خوشیم ^{۲۳} وز می الطاف تو یکسر خوشیم
 برغم ما چون دل رحمت بود ^{۲۳} رحم تو هم داخل رحمت بود
 بخت تو که زینجا شیراب خورد ^{۲۳} صاف می از غنچه سیراب خورد
 شکر تو دل کردنش آزاد گیت ^{۲۳} از حق تو کردنش آزاد گیت
 دل بود از نعمت او کام بخش ^{۲۳} دارد از ان خلقی از انعام بخش

کام دل از نعمتش انعام شد ^{۲۳} خاصه که الطاف وی آن عام شد
 با همه کس خلق وی آسان بود ^{۲۳} بهتر از ان ذات کی آن سان بود
 ای تو از رحمت حق صد کریم ^{۲۳} سامعه بی وصف تو گوید کریم
 بر فلک از همت خود صاعدی ^{۲۳} صاعد و در ظل تو صد صاعدی
 نام تو از عالم حرمت معین ^{۲۳} با همه از غایت همت معین
 قاضی اسلامی و قاضی نشان ^{۲۳} میدهی از آتی و ماضی نشان
 ظاهر از انوار تو اطوار دین ^{۲۳} کم نشد احسان تو از دار دین
 رحمت حق دارد عدلت بود ^{۲۳} قوت دین شاهد عدلت بود
 خشم تو چون صاعقه سوزان بود ^{۲۳} آتش سمیت همه سوزان بود
 سمیت تو چون همه جا شاد است ^{۲۳} کم کسی از بیم تو باشد است
 ضد تو که اگر حکمت بود ^{۲۳} کردن او در ته حکمت بود
 سالت اردو طلب از چین کند ^{۲۳} روی تو مقبل عجب از چین کند
 نظم تو از مدحت شعری فروز ^{۲۳} صفوتش از صفوت شعری فروز

نثر تو طوفان کنساز منشآت ^{۲۳} پیش تو سجده بود از منشآت
 خط تو سر دفتر یا قوت شد صفوت او جوهر یا قوت شد
 زرره صد سجد و دیر از تو خیر بانی خیر تو و غیر از تو خیر
 حق تو کی میرود الحق زیاد عمر تو می بایدم از حق زیاد
 تا بود این خانه محکم بپای بر سر ما و سر عالم بپای
 آغاز داستان در مدح پادشاه کی
 ساقی از لطافت تو می بر کف است وز زلف دل دجله خون در کف است
 می برد آب دل ریشم خمار مرهم ریشم نه و پیشم خم آرد
 سید هداین غمزه کاشمش شراب می همه خیر تن و نامش شراب
 شیره نامک ده و بین شور ما تا همه شیرین کنم این شور ما
 حرف من از وادی رونق نشنو تا کشد این باد بیدر و نقش نو
 خوانده ام از دفتر صاحب دلان کوشش کن ای دلبر صاحب دلان
 قصه شاهنشاهی از حد زنگ تیغ و دل از خون همه در حد زنگ

کی لقب از خانه و کوی کی آن ^{۲۵} بنده مارش شده خوی کیان
 ملک خود آراسته از جاده خویش واقف بیگانه و آگاه خویش
 لشکر او ناخته در کارزار دشمن خود ساخته در کارزار
 زبر او خاک در از پایمال سوده بر افلاک سر از پایمال
 آمده زان سیم و زر آتش پرست آفت پروانه در آتش پرست
 زان شه سنگین دل میناک زاد کوهبری از فطرت خود پاک زاد
 صفت خیر که با عارض کل نام داشت ^{۲۶} و تقریباً ل و از فرق قدم بتفصیل
 باقی ازان می که به از تازه کل باز بران چهره نه از تازه کل
 گرمی دساز کل آید به جوش آبی ازان تازه کل آید بجوش
 مرغ کراز دولت کل بانگ است قدر کل از شهرت کل بانگ است
 داشته اند حرم آن شه نشان دختر اندر رخس از نشان
 دختر خوش صورت معنی کرو برده هم از دعوی لیسله کرو
 کل شده نام خوش آن کلید کن سوخته می ز آتش آن کل بدن

۳۶ دامنش از دیده بد پاکتر
 وز غم او دیده صد پاکت
 کیسوی او آمده تا پازنرق
 فرق از آن تا شب یلدا زرق
 کرم پیشانی وی غره بود
 از فریشتانی کی غره بود
 قامت وی گلبن باغ جان
 دیدن او مرهم داغ جان
 ابروی آن قبله عشاق طاق
 چون بر نو در همه آفاق
 سببش آموخته هر کوزه چین
 خرمی اندوخته هر خوشه چین
 ز کس آموگش آمو شده
 مستی آمو برش آمو شده
 در رخسار آنجا ز پی شرمست بود
 آهوی او از پی شرمست بود
 غمره شوخش بمن خوشتر
 هر غمره نیش از نم خویش تر
 چهره و مودیده بینا روز
 در شب دل سوخته بین ناف روز
 دل شده دیوانه از حال او
 کان شده بیکانه از حال او
 چون سمن از غنچه خود نیش
 کم شده کس در چه خود نیش
 لعل لب آینه شهش بشیر
 یوسف از آن قنه عهدش بشیر

۳۷ راه دل از تنگ شکر بسته تنگ
 در دهن از تنگی او پسته تنگ
 فقط در آن دایره کنجا نبود
 نطق در آن دایره کنجا نبود
 خنده اش انداخته در کل شکر
 هتمی انداخته بر کل شکر
 رشته دندان همه جان سر
 کوه جان راضی از آن سر سر
 سیب که خواندی بزرد آن نخ
 میزدی از غایت درد آن نخ
 آفت دها شده آن کردش
 وز همه به غارت جان کردش
 نقره خام تر از آن هم زیاد
 نقره شد از نسبت آن کم زیاد
 بازوی او راحت هر جان بدی
 ساعد او پنجه مر جان بدی
 برک کل از ناخن و از خون زرا
 رسته کل از خون همه کف چون زرا
 سوسنی انگشت و سر انگشتها
 شعله جان سوز در انگشتها
 وز کل تر شیمه از سینه دا
 عمری از آن نیمه از سستی نداشت
 نخل قدش بسته هم از مویان
 مرهم جان بود کم از موی آن
 نافه و نانی چو دوزیا بهش
 چون سخن اینجا رسد خفا بهش

دیده دو کوه از پس ران زهره اش ^{۲۸} نیست جز زهره کس آن زهره اش
هم کل و مل ساقش و هم ساقیش عرش خوش از نسبت همساقیش
از کف پاتن همه تا شانه پر لولوی تر ساخته کاشانه پر
کر کل نونستی از رنگ داشت کی با این صورتی از رنگ داشت
قصه دختر همه گوهر کنیم خلعت و صافی او را کنیم
قصه ملک زاده جم کلبن عم کی بود و صفت جوانی و دلگدازی او
ساقی از آن نوکل با غم نواز خاطر این لب لبان غم نواز
سوزم این شعل تب سوز چند تا سحر از اول شب سوز چند
از رخ خورشید کن آن طره باز پرده کش ز دیده آن جبهه باز
باز کن آن زلف آل ایشومت که چو شد آن بند دل اما شومت
کی که جو او حاکم والی نژاد ابن عمی داشته عالی نژاد
همسر و آن کل نونخواسته بر کل او سنبیل نونخواسته
لعل وی از سبزه تر خارش حافظ آن لعل شکر خوارش

از پی آن کرغم او خسته بود ^{۲۹} خاطرش از نشتر خسته بود
از لب خود داخل گل کند کرد خسته دل مایل کل کند کرد
شکر خط تاخته بر رویان بندوی او بسته از آن رویان
ناوک او را سر بر بی سپر پی زده بزناوک و در پی سپر
ماهی جان جوشن به پیکرش ناوک او رفته جان پی کرش
جم لقب از حجه انسرون زجا یوسف او آمده بیرون زچاه
جم شده هم کل رخ و هم سلیتن کرده خم اندر بر خم میل تن
دارت ملک از همه خیر آهی رغبت ملک آمده دیر آهی
رفتن جسم به شکار و شتر کی را دیدن و عاشق شدن
ساقی از آن گلشن گلزنک کرد لب از خوردن گلزنک
رو بهی آموخت از آن رو بهی بی خور و رخ جانب آن رو بهی
گشته کل مازه و جان گشته زار بی خور و دل خوش کن از آن گشته زار
آتش موسی کن از آن سبیل آبی از آن آتش موسی بیار

ز اموی او کن دل خود شیر کیر ^{۳۰} مست یک اموشو صد شیر کیر
روزی از ایام دران روز کار کاند و نوروز شد آن روز کار
ابریم از عشوه در افشان شده صفحه کلزار پرافشان شده
فرش در انداخته باران بکشت خرمن در ساخته باران بکشت
نافه سرو آمده ریزان زیاد کره بیدش شده لرزان زیاد
شاخ کل از بلبل درستان سرا کف زن و مست از همه درستان سرا
مطرب آب از کف خود نغمه ساز در کف او نغمه زن از زخمه ساز
شاخ کل افتاده و استاده باز ساغر مل داده و استاده باز
خجیر بید از نم شب زرنشان داده کل از خنده لب زرنشان
از بی آن موسم وان بر شکار قرعه بهمت زده جسم بر شکار
توسنش از خوی زده سم بر کل وز عرق آن کل شده کم در کلاب
دختر کی نیز دران کار بود وز خوی رخ دانه جان کار بود
برده دل از کبکست شتم شیر را بر سر شیران زده شتم شیر را

۳۱ باد بر انداخته زان در حجاب کل بس سر ساخته زان در حجاب
کرد کل آراسته صد ماه رخ کر کف مبر برده دل از شاه رخ
حسرت آمان ستند از جم عنان کر سنی چون بگذرد از جمع نمان
کرد بران جمله و از جمله سوخت دید دران جمله و از جمله سوخت
کل دل جم را چو زراز رو کدخت وان دل رو بین تیرا و کدخت
اموی کل چون جسم ارد نگاه چون دل از زان دل شده دار نگاه
رفت کل از پهلوی آن شهسوار برد دل از بازوی آن شهسوار
شیرش از زان رو بهی آغاز کرد سیدش از زان رو بهی آغاز کرد
رستمی افزون ز صد سفندیار کشته هم از سوز خود سفندیار
بادل خوش کل کف جادور زده غرقه خون جسم هم جادور زان
قصه او حمزه و مهر نیکار غم زده از غم زده مهر نیکار
نال پر درد و غم آنگ کرد کشتن خود از ستم آنگ کرد
از سر تخت آمد و صحرا گرفت در غم دل میت بر اینها گرفت

بادل پر خون شده هم راز غم ^{۳۲} خسته و مجنون شده هم راز غم
 کریه زارش هم خواب شد آخر کارش همه خون آب شد
 دیده تر از خون دل غم دیدن را گفت از آن کریه و غم دیده را
 اشک غم آنسوزن تو جانم بهشت کرد من از خون تو جانم بهشت
 چون چشمش آن سبیل غم از سر گذشت گفت دل ایما کنم از سر گذشت
 فاش شد این قصه در آن گوشه ز غم جان هم بر جان گوشهها
 چون نشد از تجربه حاصل دوات از مره گلگی کن و از دل دوات
 نامه کن از قصه بسیار دل تار به از غصه بیمار دل

نامه فرستادن جسم بد کل

ساقی از آن می اگر از زندگیت جان طلب از من اگر از زندگیت
 شمع شد از محفل پروانه ماند بلبل جان را دل پروانه ماند
 ستم و شد با میل آتش پریم می خورم اندر دل آتش پریم
 جم که در آن وادی خو بخوار بود لاله و شش آن غرقه خون خوار بود

ز در قم این نامه پر غم بدوست ^{۳۳} کار زوی دیده و دل هم بدوست
 گای پری آفت همه پروا رست منت اصرار آن پروا رست
 راحت من دیدن دلجوی تو سر روی و در گلشن دلجوی تو
 تا شدت ای کل دل من گشت گاه شد غم دل کوبی و تن گشت گاه
 لعل تو ما دیدم و در هر طرف ساختم از بهر تو جان بر طرف
 مفلسم از قیمت و سودای تو عاجزم از محنت و سودای تو
 جیب دل از روی تو مه پاره است چاره آن موی تو مه پاره است
 زخم دل از تاره مو و وصل کن بجز من از آن کل رو وصل کن
 خون چکد از این دل لیش از وفا مرهمی از لب ده پیش از وفا
 سینه من خستی و ناچار ماند شد در غم بستی و ناچار ماند
 با من یک هفتگی کن ای جان دوچار تا هم از شد در غم زان دوچار
 سوختم از غم چو زران در خلاص چون کنم اکنون نظر اندر خلاص
 کی فدا از کردن دان بند تو هم مگر از دیدن دل بند تو

رسیدن ناممجم به کل و تشنگ کردن او ^{۳۳}

ساقی از آن آب تو کاش تراست
 دل بدم سوزد و جان خوش تراست
 مجمر تن را خگر قلب از چه سوخت
 آب رخ از این زرق قلب از چه سوخت
 کر زرد دل کنم از می سره
 لشکر غم بشکنم از سیره
 مرغ دل از شوق تو پروا کند
 بوی گل از ذوق تو پروا کند
 نامه جسروی بسوی کل برود
 چند جم این آرزوی کل برود
 نامه جسم را چون کل از ناز خواند
 قاصد جم را بر خود باز خواند
 کفایت ازین نامه پر غصه داد
 کی دل کس فسیل این قصه داد
 این سخن را بشنود از باد کی
 غصه این را برد از یاد کی
 تاوک کین بر تن دی کی زند
 از پی مرکش همه کی کی زند
 کر همه بجواز در روی بر شود
 بحروی از آتش کی بر شود
 در کند از حاصل کیوان سخن
 صدوی آید دل کی و آن سخن
 در نسب اگر همه جسم عم بود
 خوار تر او از همه جسم عم بود

نسبت در کر کند او بار خام ^{۳۵}
 کو همه نایبته شد این با خام
 همسر من کی شود آن خام سر
 در سر من کی کند آن خام سر
 کی بود از یه سده رو بر حجم
 ریخته خون صد از رو بر حجم
 کو هو س از من مکن آن هم می
 کر همه جان بهشی و جان هم می
 جواب نامه جم از جانب کل

ساقی از این شیشه صاف کلاب
 خون شده در ناف کلاب
 لای که از صافی جان لازم است
 صافی او زان تو وان لازم است
 کر خط عذرا اول و اتمن هست
 نامه کل هم سوی عاشق بهست
 غنچه و ش این نامه دبیر کشای
 چشم جم از خانه دل بر کشای
 کرد خطی آن پری خسر سواد
 چشمه حیوانی و ظاهر سواد
 خضر خطی در نظر آب حیات
 کلش جان همه باب حیات
 نامه کل چون بر جان باز شد
 بر تن بیجان در جان باز شد
 کین همه شرح ستم از با جرات
 دعوی خون تو هم از با جرات

بر کشد از این رخ و قد داد خواه ^{۳۶} کوب بر و از خاطر خود داد خواه
 ترکس من کاهوی چین و خطا است ^{است} جستن او آفت دین و خطا است
 کرپی من عاشق ز سبب گرفت ^{است} دامن جان بر ز دوره بر گرفت
 سنبلی من شانه شمشاد خواست ^{است} خاطر از آن نکبت شمشاد خواست
 شانه شمشاد از غصه خرد ^{است} کار دل از من نشد القصد خرد
 از لب من کر سرامت بود ^{است} تلخی غم در خور کامت بود
 کنجم و خوشخواری مارم زیان ^{است} وز همه خون ریزی مار می آن
 کی سوی غیر ایم و کنجم تپه ^{است} کوه دل ازین مسدکن جم تپه
 یالند از آفسرو این ترک سر ^{است} یا کین از خنجر کین ترک سر
 رسیدن نامه کل به جم و جواب نشتن جم به کل
 ساقی از این چشمه کوتر نسیم ^{است} کاب رخ او داده نه کوه نرسیم
 میکند آن آینه رویاوری ^{است} تا تو در آن آینه روی آوری
 در دل من بوی امیدست باز ^{است} چشم دل از روی امیدست باز

غنچه سربسته کل باز شد ^{۳۷} بدید پر بسته کل باز شد
 خواند جم آن نامه و آن راز او ^{است} گفت که من نشنوم آن راز او
 جسم در آمد ره زاری سپرد ^{است} کرد خطی وز ره یاری سپرد
 کای کل ازین خواری جم در کند ^{است} چون کل و خار آمده هم در کند
 ره بده ای کلشن جان بخش من ^{است} تا رسد از خرمن جان بخش من
 کرده پیر این چمن از صد هزار ^{است} کویکی ای کل چو من از صد هزار
 غصه من کردل من خون فرید ^{است} آمده بر قصه مجنون فرید
 کرد مد از که کل من یا سمن ^{است} کی رود از این دل من یا سمن
 که نظرای کل سمن آساکنی ^{است} صد دل آشفته تن آساکنی
 چشمه مهرت دل ما تشنه دید ^{است} چاره ما هیچ جز آتشش ندید
 مرغ کراز صحبت کراز سوخت ^{است} مرغ من لغز فرقت کل راز سوخت
 دیدن کل نامه جم و پیش دایه اظهار محبت نمودن
 و خبر کردن دایه کی را و جم را در دایه کردن

ساقی از آن شیشه پر خون کرم
انگ او شد شر را ز خورش
پیرم از آن یک دودم آور بمن
گر که و سه را سر مهر است باز
باز کل آن نامه جسم بر کشاد
کل چو هم اندر رخ جسم دیده بود
گر بر کل ز کس وی خار بود
دایه خود را سوی خود خواند کل
دایه در آن گفتن کل زار شد
گفت کز این واقعه شد کدام جم
چون اثر اندر دل من دایه راست
کاتش مهرش زندان جبر ما
پند تو این شد که کن آن زونها

۳۸ کافق از آن در دل در خون کرم
خرده آتش خد را ز خورش
رطلی از آن از کرم آور بمن
بنده پیر از که و سه راست باز
یافت ره آن بهره غم بر کشاد
ستش از و هم دل و هم دیده بود
او هم از آن میکرده می خوار بود
یک غم ازین واقعه صد خواند کل
سوخته چون سوسن کل زار شد
بشکن این حادثه صد جام جم
کل غم خود گفت سوی دایه راست
در دل دل چون کنندان جم ما
چاره کارم کن و کیسونه آن

۳۹
گر کنی این چاره غمخواریم
میکنم از ز سر و پا خرمست
ریخت زر آن ز کس طنناز او
دایه هم از بخشش بسیار کل
شد سوی کی از ره افسونگری
پیش تو کوه ار شده گاه از کین
گر چه شد او خویش تو باد شمی است
در صف و در جنگ تو خواهد تا
شهر تو او گیرد و لشکر دیش
کی هم ازین راز دل آرام یافت
بر زرم زدگی از اشهباد خویش
شهر که از وصلت بانو و سور
تخت ز دار حمله دلارامی جفت

موی سر اندر بر جسم خاریم
خرمنی از زر کس آخرمست
تا نهد از طامعه تن ناز او
گشت در آن واقعه بس بار کل
کای همه خندیدی و اکنون گری
جرم شده دشمن زده راه از کین
آتش او نخوت و بادش نمی است
ملک تو از چنگ تو خواهد است
چاره کارش کن و دختر دیش
ساعده جم باز دلارام یافت
سکه دامادی و داماد خویش
غرقه در شد همه بار و سور
مشکل دو طاق آمده کجای جفت

از همه غم شد دل جم بر کنار ^{۳۰} میوه دل آمدش اندر کنار
 اولش آن غم چه کز دست برد ^{۳۱} آخر کارش نگر از دست برد
 جم لبش از سودن لب که چو سود ^{۳۲} گفت کل از سودن گوهر چه سود
 بنگرم از زینت و فریب ران ^{۳۳} معرکه خالی شد و فسزوی بران
 غنچه گل سید با آتش نشان ^{۳۴} زاله در آتش فلک آتش نشان
 جم سوی رخس آمد و ز زود زین ^{۳۵} بر سر زین آمد و آسود زین
 تسمه سر حلقه تنکش کشاد ^{۳۶} شوشه زر حلقه تنکش کشاد
 چاک ز داند بر زین شیر کی ^{۳۷} مدتی آسود ازین شیر کی
 کل چو شد اندر بر جسم مهره باز ^{۳۸} رسته شد از ششدر غم مهره باز
 چون شد از ان حاصل جم کام دل ^{۳۹} تلخ شد از شوری غم کام دل
 رفتن جم بکوی بازی و افتادن ^{۴۰} از اسپ هلاک شد
 ساتی از این ساغر غم داد داد ^{۴۱} کشته پس آزرده و کم داد داد
 بر سر مانده و گردون بود ^{۴۲} سواد زو کرده و گردون بود

روزی از آسایش آن خوش هوا ^{۳۱} خاطر جم را تک ابرش هوا
 خود در دو جام می کل بوزدن ^{۳۲} جانب میدان شده در کوزدن
 بر سر گردون تک ابرش رساند ^{۳۳} کوزد و بر تارک ابرش رساند
 زان سر چو کان شده کوشه شهر ^{۳۴} چون مه نوز بروی او شهر شهر
 یکدم از و چون دم بهموده کوی ^{۳۵} در خم چو کان نشد آسوده کوی
 تاخته اسپ از حد چین تاختن ^{۳۶} مرک هم آماده برین تاختن
 رده شده ز سپان همه خون خورد ^{۳۷} ساغر جم کشت از و خورد مرد
 سیلی مرک آنهمه اسباب خود ^{۳۸} زیروی از خون وی اسپ خورد
 خود شد از حادثه آن جام جم ^{۳۹} مرد و شد این واقع انجام جم
 رفتن کل زنده در آتش بانفش جم ^{۴۰} و سوختن هرد و با هم
 ساتی ازین کاس و خوان کبود ^{۴۱} خرمی اندر دل و جان که بود
 چشمه نوشی است پراز کرد مهر ^{۴۲} کرمی قصی است در و سر ز مهر
 قصه دختر شهنقصه باز ^{۴۳} کرد بر و جسم دری از غصه باز

جم که پراز ماوک کین کیش داشت ^{۳۲} مرد در آتش شد و این کیش داشت
 از اجل این فرض بر آتش زمان کز پی لغش اندر آتش زمان
 شخص جم ار مرده وار زنده بود بر سر آتش شدن از زنده بود
 سخت شد از عالم فرمان بر زنده در آتش شدن از آن بر
 ماه رخ آراسته چون شتری وز غم او غرقه خون شتری
 او پی رقص از غم جم کف زان غرقه خون هم رخ و هم کف زان
 سر و قدش بر زده دامان شده مو همه دام و دل دام آن شده
 بر سر آتش زده پا خوش به جرخ باد بر افروخته آتش به جرخ
 او همه همیم شده گو کس در باد خاک رد آتش شده او کرد باد
 عاشق سر مست نه پروانه نیک جرخ بر آتش زده پروانه نیک
 مست شد آن کلخ و کلنا شد رفت در آن آتش و کلنا شد
 دانه آتش فدا در آتش روان طعنه زد آن شمع بر آتش روان
 زان نشد اندر غم جان کونه کم دانه در آتش رود آن کونه کم

شعل زرد آن آتش و مردانه سوخت ^{۳۳} زن نکر آخر که چه مردانه سوخت
 رفت در آن معرکه کردان همه کرده رخ از همگه کسردان همه
 ای دل ازین واقعه بیدار شو کشته درین معرکه بیدار شو
 غیرت عشق از همه کس برنجاست عشق هم از طینت خن برنجاست
 بید شد از بیدل و بی دین عشق میکشد آن خنجر بیدین عشق
 کر همه بر خود زده خنجر خلاف دوستی این آمده دیگر خلاف
 باد در آرایش و آئین کل سوختن آب ایش و آئین کل
 چون تن کل را رود از سر کلاب کل چه در آتش چه خود اندر کلاب
 خانه کر آن شه و دان که کل است کین شه عشق آمد و آنکه کل است
 معدن کنج هنر این خاک دان در شو و منکر در این خاکدان
 قطره کزین بحس بر آمد در دست در شد و شد قیمت آن صدت
 فی خاتمة السحر الحلال بعون الملك المتعال
 عاقی ازین جرعه در انجام کوش چون همه داریم بران جام کوش

برکن این شیشه کوهی است ^{۳۳} کاخر این رشته کم کوهی است
 تاکی ازین خانه و جام مدام بگذرازین دانه و دام مدام
 جان که در آتش بردار من خوشی تلخی مرکش بود از سر خوشی
 دام تو شد از طرب آواز چنگ تا برد آن شمع شب آواز چنگ
 نغمه زن از قافله این خوش درای کر سر جان خیز و در آتش درای
 در گذرازین تن چون سرخ روی در شو و ساز از لطف خون سرخ روی
 میل تو کرد سوی دار السلام من شدم اینک سوی دار السلام
 از سر جان بگذر و دل خوش نشین باش درین منزل کل خوش نشین
 تاوک دل را پر دین بر نشان تا خورد آن تاوک ازین بر نشان
 کعبه دل کرد در تخانه ایست رو چوبت اندر در بیت خانه ایست
 طاعت صد قافله هر شام کن صبح حج و نافله در شام کن
 طاعت یزدان کن و هم بت پرست بردل طایر صفت این بت پرست
 از همه کس خاری و چون خار بت گم کن ازین وادی خوشخوار بت

^{۳۵} اهل ازین بادیه کر خون ترست در بدم اشفته و مجنون ترست
 شد و خود آواره و ثابت نشست تا بر سیاره و ثابت نشست
 تا در این کعبه جهان کام زد مدتی از سعی دران کام زد
 تاوک صد جعبه درین بوته ریخت از همه زبرد درین بوته ریخت
 سکه او بین کم ازان خورده کیر خورده رشکی هم ازان خورده کیر
 آهوی او کرده عیبتش بسین ناله او بگر و عیبتش بسین
 خوش کن ازین کلشن و باو الگذار کل برو کل جانب ما و الگذار
 سوختم از محنت و پر سختم تا که من این محزن در سختم
 بسته برین سوخته ره بحر با که شده ره قافیه که بحر با
 معرکه بر مدر که تنگ آمده رستم ازین معرکه تنگ آمده
 نوح شد این همت کشتی گرفت تر نشد از رحمت کشتی گرفت
 تا که خم آمد قد خم کشتیم رسته ازین ورطه غم کشتیم
 کس چو من این رشته زیباتر است پرتو فکر کسی اینجانات است

سودن لعل و کبر آسان کجا است ^{۴۶} این حق در ساست در آس آن کجا است
فکرت من صاحب صدرم شعر در همه جا صاحب صدرم شعر
بانگ من شیر نراز همی ناید از تو تک مکر از همی ره
زهره کرا این چنگ من آرد چنگ تارک جان سخن آرد چنگ
کو سر مضرب در ابریشم آرزو نم خون هر قره ابری شمار
فارس میدان طلب این فارسی است وزدم شاه عرب این فارسی است
بنده محمود و سپردر قدم حلقه شیدا خدمت این در قدم
لطف وی از دجله خون بر کشتیم آورده در اندر کنار
بر لب بحر از همه سو فارغیم رستم از ناوک سو فارغیم

شرط شد از بهت محمود باد

آخر کار همه محمود باد

حسب الحکم جناب نواب والاجاه امیر الهند اعظم الامر انختر الملک ^{۴۷}
سراج الدوله محمد غوث خان بهادر بهادر جنگ المتخلص اعظم
مدظله العالی علی مفارق الادانی والا عالی بنده خاکسار عبود مرآة
محمد حسین راقم شنوی سحر حلال مصنف اهل شیرازی
بسعی بسیار و تردد بیشمار از هر جا فرام آورده و به تصحیح آن
ریخ فراوان و رحمت بی پایان برده نسخه صحیح معتبره جامعه
صنایع ثلثه که ذوق بحرین و ذوق فیتین و تخنیش باشد برداشت
و بیچ دقیقه از دقایق آن نامرعی نگذاشت امید که مقبول نظر
کیمیای اثر گردد مر قوم با زد هم رجب روز جمعه ۱۲۵۶ هجری



